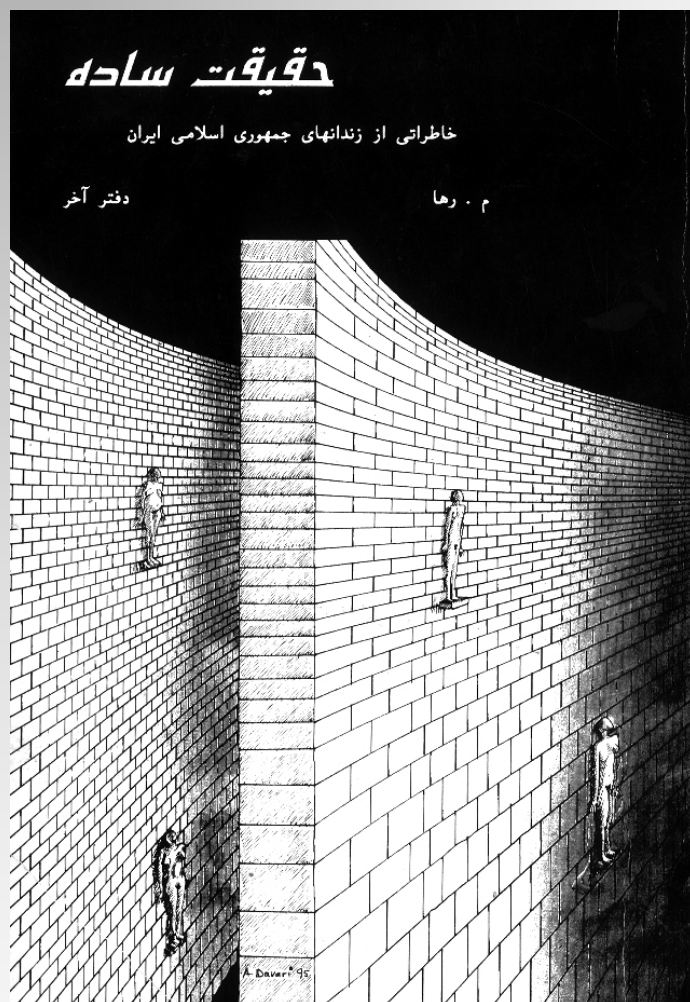


روایت زندانهای جمهوری اسلامی از زبان زندانیان سیاسی

بتول. آزاده - بنفشه آذرکلاه

تابستان ۶۷
(بخش آخر)



حرفهایش را از طریق عنرا به ما می رساند. می گفت که بالاخره عذرا کوتاه خواهد آمد. او را بارها به انفرادی فرستاده بودند. شلاقش زده بودند. دست آخر به بند ۲ برده بودند تا از دوستانش دور باشد.

او هم مثل دیگران بلافاصله بعد از آن روزهای سیاه تابستان، دیگر نماز نخواند. اوایل سال ۶۸ بود که بعد از یک دوره دیگر انفرادی، آزادش کردند.

سالها بود که مهین تنها بود. یعنی بعد از آن ده ماهه تحمل «جعبه» ها. ده ماه چمباتمه زدن بین دوخته با چادر و چشم بند و بدون کوچکترین حرکت و سخنی. نشسته و تسلیم نشده بود. پس از اینکه رئیس زندان قزل حصار عوض شد، او را از آن تابوتها بیرون آورده بودند. از آن بیهوده به تدرت با کسی معاشرت می کرد. به تنهایی غذا می خورد، به تنهایی قدم می زد ، به تنهایی چیز می خواند، تنها و تنها بود. پس از چند سال ، دیگر اصلا حرف نمی زد. اتاقش کنار اتاق من بود. هر وقت آنجا می رفتم ، حضور خاموش فریاد می کشید و مرا از پرگویی ها و خنده هایم شرمند می ساخت. اعتراض ، اما نمی کرد. هیچوقت. نه از چیزی خوشحال می شد و نه غمگین. من اینطور می دیدم. گاه شک می کردم که اصلا حوادث بیرون از خود را ببیند. اما می دید و می بوئید. در آن روزهای تابستان ۶۷ سخت کلافه بود. در دریای آرام نگاه و صورتش ، اضطراب و نگرانی موج می زد و بعید نبود که دست به خودکشی بزند. چند نفری بی آنکه او متوجه شود، دنبالش می رفتند و او را زیر نظر می گرفتند. در دستشویی و حمام، پشت در منتظرش می ماندند و اگر کار به دراز می کشید، به بهانه ای در را باز می کردند. چند بار که در را از داخل بسته بود و باز نمی کرد، از دیوار بالا رفتند و جلوی خودکشی اش را گرفتند. می خواست رگ دستش را بزند. بار آخر که سخت مقاومت می کرد و رگ بریده دستش را با خشونت بیرون می کشید، ناچار به پاسدار خبر دادند. نباید این کار را می کردند، اما دیگر کسی جلودارش نبود. فردای آن روز یا چند روز بعد بالاخره در بهداری برای آخرین بار رگ خود را برید و خود را کشت. کشتنش. زندانبانان که روانش را ساییده و بیمارش کرده بودند، حتی برای نجاتش کاری هم

نکردند.

چهره زیبای مهین بلویی فریاد بود. فریادی خاموش.

صبح روزی از روزهای شهریور که آغازش با طفلیعه هیچ امیدى همراه نبود، در ناگزیری اش اما باید از جا بر مى خاستیم، اتاق را مرتب مى کردیم، به سلامتهای تکراری همدیگر پاسخ مى گفتیم و کارگرها صبحانه را آماده مى کردند، یک نفر اما بالای تخت به دور از جنب و جوش روزانه همچنان در خواب بود. خودم را از میله های تخت بالا کشیدم که بیدارش کنم. در خوابی عمیق بود. صدایش زدم. جوابی نداد. تکانش دادم باز بیدار نشد. آن وقت متوجه نفسهای غیر عادی اش شدم. پتو را کنار زدم. چهره اش ورم کرده و رنگش به تیرگی می زد. با وحشت پائین آمدم. دیگران هم متوجه ماجرا شدند. بلافاصله در را کوبیدیم. پاسدار زود سر رسید. گویا آن روزها آنها هم انتظار حوادث غیر عادی را داشتند. به هر زحمتی بود، او را که لخت و نیمه بیهوش بود، از تخت پائین آوردیم. چادر و چشم بندش را زدیم و چون از برانکارد خبری نبود، پاسدار گذاشت چند نفری او را پائین ببرند. او را به بهداری داخلی ساختمان در طبقه اول که فاقد لوازم ضروری پزشکی بود، فرستادند. آن روزها کسی را به بهداری مرکزی اوین نمی بردند.

معلوم شد او از چند روز پیش بی آنکه شک کسی را برانگیزد، مقدار زیادی قرص مسکن و خواب آور از این و آن جمع آوری کرده و آن شب همه آنها را خورده بود. دو سه روز بعد او را برگرداندند. صورتش همچنان آماسیده و به کبودی می زد. حالت یأس و تلخی نگاهش آنقدر ناراحت می کرد که تا چند روز یارای نزدیک شدن به او را نداشتم. تا روزهای متوالی هنوز منگ بود و اختلالاتی در حافظه اش بوجود آمده بود. بعدها بهبود یافت. دوستی که انسان را تنها یک ماشین سیاسی می دید، چند روزی از او دور نمی شد. شاید این فکر بکر را هم که در اعتراض به شلاق زدنهای خودکشی کرده است، همین دوست در ذهن او پرورد. اعلامش نکرده بود. اما نیاز به توضیح نبود. ناگفته بهتر همدیگر را می فهمیدیم. هر یک از ما می توانست جای او باشد و چه بسا که به عمل

او هم اندیشیده باشد. یأس هم یک احساس انسانی است. همه آنرا می فهمند
بغیر از آنهاییکه از انسان سیاسی تنها یک تصویر آرمانی دارند.

در آن مرداد شوم بود که خبر آمد رفعت در بند ۲ با داری نظامت خود
را کشته. تا چندی پیش در بند ما بود. او را هم همراه زندانیهای مجاهد برده
بودند. در هفته بعد برگشته بود. مثل همیشه کلمه‌ای نگفته بود. آنها را کجا
برده بودند؟ چه‌ها اتفاق افتاده بود؟ به سر بقیه چه آمده بود؟ قبل از خوردن
داری نظامت هم هیچ حرفی نزده بود.

اختلالات روانی شدیدی داشت. همیشه تنها و ساکت بود. با درد وسواس.
بیشتر اوقات در دستشویی یا حمام بود. آستینها و پاچه شلوار بالا زده مشغول
آب کشیدن خودش، لباسی یا ظرفی. تابستان پیش از آن برادرش در زندان خود را
دار زده بود. اما سابقه افسردگی رفعت به پیشترها بر می گشت. شاید به دوره
های بازجویی مجددش. جزو آن دسته از مجاهدهایی بود که با تظاهر به ندامت
و همکاری، اعتماد بازجوها را جلب کرده و کارهایی به نفع سازمان مجاهدین
می کردند. مثلا رساندن خبرهای داخل به بیرون. این ماجرا لو رفته بود و
همگی شان را زیر فشار و انفرادی‌های طولانی مدت برده بودند. عده‌ای از آنها را
اعدام و به بقیه حکم ابد داده بودند. رفعت هم محکومیت ابد گرفته بود.
چشمهای آبی و غمگین‌اش میان رنگ مات چهره کودگانه‌اش، خود را در
لابلای این سطور مخفی کرده است.

روز ۱۴ مهر خبری مثل برق و باد پیچید: «رئیس زندان عوض شده
است.» شاید این روزنه امید می بود. با دید خوش بینانه می شد حدس زد که دیگر
شلاق و مرگ نیست. من هم به ناباوری این گمان را داشتم و در مقابل نظر
بدبینانه‌ای که «تا کار همه زندانیها را یکسره نکنند، شلاق و مرگ ادامه خواهد
یافت»، دلیل می آوردم که «پس عوض شدن رئیس زندان در این شرایط چه
معنایی دارد؟» اما غافل بودم که آنها کارشان را یکسره کرده بودند. هزارها
زندانی را کشته بودند و بقیه را مرعوب و شکسته به حال خود وا می گذاشتند.

حال می خواستند زندان را دوباره به «حال عادی» بر گردانند.

دو هفته ای می شد که کسی را برای دادگاه صدا نزده بودند. چند روز بعد فروتن، رئیس جدید خودش آمد به بند. قبلا هم او را دیده بودم. در نیمه دوم سال ۶۳ بعد از رفتن لاجوردی چند ماهی مصدر کار شده بود. از جلوی تک تک اتاقها گذشت، سلامی کرد. پاسخی نشنید. به سردی نگاهش کردیم. پرسید: «خواسته ای نداری؟» سکوت کردیم. پس از آن روزنامه و تلویزیون آمد. شنیدیم که دیگر شلاق نمی زنند. خود فروتن جلوی سلول تک - تک آنهایی که محکوم به شلاق بودند، رفته و گفته بود که دیگر حد نخواهند زد و آنها اعتصابشان را بشکنند. آنها تضمین خواسته بودند. فروتن گفته بود حرفش حقیقت دارد و رحیمی مسئول پاسدارهای بخش زنان هم حرفش را تأیید کرده بود.

آنها اعتصابشان را شکستند و غذا خوردند. بیصرانه منتظر بازگشتشان بودیم. در یکی از شبهای آخر مهرماه آنها را آوردند. همگی شان تکیده و ضعیف شده بودند. اما وضع مهتاب و نادین چیزی ورای لاغری بود. تنها پوست و استخوان از آنها مانده بود. چشمها فرو رفته، استخوان گوته ها بر آمده و پوسته صورت ترک برداشته بود. چه به روزشان آورده بودند؟ با دیدن حال آنها سخت متأثر شده بودیم. یکی از بچه ها که اشک در چشمهایش حلقه زده بود می گفت: «تصورش را بکنید یک هفته پیش که هنوز غذا نمی خوردند و شلاق بود، چه وضعی داشتند؟»

آن دو، بیست و دو روز و هر روز پنج بار شلاق خورده بودند. ... تنها روزهای عادت ماهانه شلاق قطع می شد - بیست و دو روز بدون خوردن و آشامیدن. هفته آخر بیهوش بودند و در وعده های شلاق آنها را با لگد یا تازیانه به هوش می آوردند. روزهای آخر که قادر به ایستادن و رفتن تا پای تخت نبودند، در سلول می زدندشان. مهتاب تعریف کرد که روزها و شبهای آخر دیگر چیزی نمی فهمید، تنها به این هوشیار بود که هر بار می پرسیدند «نماز می خوانی؟» با حرکت سر بفهماند که نه. می گفت گرسنگی کمتر آزارش داده بود تا تشنگی. شیر آب داخل سلول مرتب به او چشمک می زد. سعی می کرد به آن نگاه نکند. یک بار در حال نیمه بیهوشی گویا بطرف شیر آب رفته بود.

نمی‌دانست که آب خورده یا نه. خیلی چادرش هم چیزی را روشن نمی‌کرد. لب و دهانش همچنان خشک بود. شاید به سرو صورتش آب زده بود. ترک های پوستشان از بی آبی بود.

باورش آسان نبود. بیست و دو روز اعتصاب غذای خشک و ۵۵۰ ضربه شلاق! رکورد بیسابقه ای بود. انسان در زنده ماندن چه قدرت عجیبی دارد، اگر زندگی را بخواهد. مهتاب شبی از شبهای بیهوشی، صدای مردی را شنیده بود. شاید از سلولهای بالا کسی «الله ناز» را می خواند. وقتی برای ما تعریف می‌کرد، هنوز مطمئن نبود که صدا را واقعا شنیده باشد شاید یک رویا بود؟ اما در لحظه شنیدن صدای آواز باور می‌کند که هنوز زنده است. همیشه امیدی گوشه دلش را روشن می‌کرد. «بالاخره روزی تمام می‌شود.» راز زنده ماندنشان همین بود. یکی از آنها نیکه بعد از ده روز شلاق، نماز خوانده بود، می‌گفت که امیدی به پایان آن نمی‌دید.

سهیلا (۱۶) اما در میان آنها نبود. همه برگشته بودند جز او. او را هم شلاق می‌زده‌اند اما از دو سه هفته پیش کسی صدایش را نشنیده بود و خبری از او نداشتند. خبری در سلولها پیچیده بود که یک نفر خود را دار زده است. قطعا او بود. شاید هم زیر شلاق مرده بود. بعدها که ملاقاتها شروع شد، مادرش از هر کسی که از ملاقات بر می‌گشت، سراغ دخترش را می‌گرفت. شاید هم به مادرش گفته بودند، اما باور نکرده و منتظر خبر جدیدی بود. با این امید که دخترش در گوشه‌ای از زندان زنده باشد. اما سهیلا رفته بود. همیشه ساکت و آرام بود و اگر در چشمهایش دقیق می‌شدی، اندوه خفته‌ای را در آن می‌دید. وقتی پروین خودکشی کرد، او آرام و بیصدا یک عالم گریسته بود.

در روزهای آخر مهرماه، پاسدار زندان شماره تلفن یا نشانی خانواده‌هایمان را گرفت که برای ملاقات به آنها اطلاع دهند. خبر تسکینی بود بر آشفته‌گی‌های چند ماه گذشته. اما هنوز یقین هم نبود که تابستان مرگ یسر آمده باشد. همه با یک نوع نگرانی و ابهام منتظر ملاقات بودیم. از زندانیهای مجاهدی که برده

بودند، تنها تعداد اندکی از آنهایی را که از بند ۲ بودند، باز گردانده بودند. بقیه کجا بودند؟ هیچ خبر یا نشانی از آنها نبود. نه در انفرادی‌ها کسی صدایشان را شنیده بود و نه در جای دیگری.

ملاقات اولی سر رسید. خانواده‌ها سخت می‌گریستند، نگران بودند و به زندانی‌شان التماس می‌کردند که «کوتاه بیابید و خودتان را بیهوده به کشتن ندهید!» آنها در سه ماه گذشته مدام می‌آمدند جلوی در زندان و مایوس بر می‌گشتند.

هنوز هم فاجعه بتماسی روشن نبود. تنها به تعدادی از خانواده‌های اعدامی‌ها اطلاع داده بودند که برای تحویل گرفتن وسایل زندانی‌شان مراجعه کنند. خانواده‌هایی که هنوز ملاقات نداشتند، منتظر بودند. منتظر بودیم. «نمی‌شود که همه‌شان را کشته باشند!» در ملاقاتهای دوم و سوم، دیگر جای خوش خیالی نمانده بود. خبر هولناک را رفته - رفته پخش می‌کردند. از واکنش خانواده‌ها می‌ترسیدند؟ هر هفته به عده‌ای از خانواده‌ها وسایل زندانی اعدام شده‌شان را پس می‌دادند. وسایلی در هم ریخته و بدون نام و نشانی از صاحب آن. دیگران هر روز می‌آمدند جلوی زندان، به امید. خبر هولناک به آنها هم داده می‌شد: «زندانی شما اعدام شده است وسایلش را بگیرید.» در شهرستانها با بیرحمی بیشتری اعدامها را به خانواده‌ها خبر می‌دادند. مثلاً، شبانه وسایل اعدام شده را از دیوار خانه‌شان به داخل پرتاب می‌کردند. بهمین سادگی و تلخی.

خانواده‌های ما پشت شیشه ملاقات گریه می‌کردند و اسامی زندانیهای را که اعدام شده بودند، یک به یک بما می‌گفتند. هر که از ملاقات بر می‌گشت، نامهای جدیدی را به لیست رفته‌ها اضافه می‌کرد. بیشتر آنهایی که برادر یا همسر زندانی داشتند، در بهتی سوگوار از ملاقات باز می‌گشتند. خبرها را می‌شنیدیم: «وسایل همسر شهلا را دادند»، «وسایل همسر زهره»، «برادر فاطمی»، «همسر عفت»، «برادر نازلی»، «همسر مریم»، «همسر فریده» و . . . «وسایل فرح وفایی را دادند»، «وسایل شورانگیز کریمی را»، «مهری قنات آبادی را»، «زهره حاج آقایی را». . . هر خبر پشیمانی بود در سکوتی خفه کننده

و یاس آمیز. به تلخی از هم می پرسیدیم: «آخر مگر می شود؟» اسم های جدیدتر می آمد. وسایل «لیلا حاجیان را هم دادند.» «وسایل قمر ازکیا را.» «عفت خویی را.» «مریم طالبی را.» «سهیلا رحیمی را» و . . .

یعنی باید باور می کردیم که همه آنهایی را که از بند ما و بند ۱ برده بودند، کشته اند؟ نه! به خود می گفتم اما هنوز عده ای هستند. آخر دلیلی ندارد که مثلاً طیبه را کشته باشند. او که محکومیتش تمام شده بود و باید همین تابستان آزاد می شد، او که تازه عروس بود و همسر جوانش در انتظار او. طیبه که اصلاً کاره ای نبود یک هوادار ساده، تقص عضو می هم که داشت. طیبه جوان را خیلی دوست داشتم، مثل دختر یا خواهر کوچک من بود. انگلیسی یادش می دادم و گاد گپ و گفتی. به گلی گفتم نه، او باید در گوشه ای در یکی از سلولها زنده باشد. نام او و صحبت وسایلش را هرگز نخواهم شنید. شنیدم. همه پنجاه و چند مجاهدی که از بند ما رفته بودند و حدود دویست نفری از بندهای ۱ و ۲ اعدام شده بودند.

بعدها خبرهای تکمیلی آمد. «دارشان زده اند.» مجاهدهایی که در جواب اولین سوال «اتهام؟» می گفتند مجاهد، و نمی گفتند منافق، یک راست می رفتند در صف اعدامی ها. اشرف هم گفته بود که مجاهد است و شاید چیزهای دیگر هم. همانجا حسابی زده بودندش. فضیلت را قبل از اعدام شلاق زده بودند. یکی از زندانیهای بند ۲ را که پس از یک ماه برگردانده بودند، تا مدتها حالش خراب بود. کابوس می دید و از خواب می پرید. او طناب دار را بر گردن شوهرش و دو زن دیگر که چادرشان را به دور گردنشان پیچیده بودند، دیده بود. بعد طناب بالا رفته بود. قرار بود او را هم با آنها دار بزنند. زده بودند. در زندان به همه گونه همکاری تن داده بود.

از زندانیهای کمونیست سوال می کردند که مسلمان هستند یا نه؟ نماز می خوانند یا نه؟ آنهایی را که پاسخ منفی یا دوبله داده بودند، اعدام کرده بودند. در گوهر دشت آنها را پس از پایان دادگاه چند دقیقه ای، بسمت چپ راهرو می ایستاندند. در صف منتظرین اعدام. پاسداری را دیده بودند که گاری دستی پر از دمپایی مخصوص زندانی ها را می کشید. ناصریان را دیده بودند که

با دستگاه سمپاشی دور و بر کامیونی می پلکید. برای دار زدن از دستگاه جرثقیل هم استفاده کرده بودند که مدام بالا و پائین می رفت. در زندان گورهر- دشت صدای رسول را شنیده بودند که یکباره وقتی فهمیده بود برای اعدام می برند، فریاد کشیده بود: «آخر چرا مرا می کشید. من دوتا بچه دارم. من که کاره ای نبودم.»

گریه نکردیم. حتی آنهاییکه همسر یا برادرشان رفته بود. ناباور به آنچه اتفاق افتاده بود و تردید در زنده ماندن خود. کمرمان را شکستند و صدایمان را و از آن پس دیگر زندان صدای خنده های بلند و بازیهای شاد بخود ندید. دیگر چیزی خوشحائمان نکرد. در خود فرو رفتیم. تنهایی قدم زدن را ترجیح دادیم. کاش می شد بلند گریست. نگریستیم.

روزها از پی هم می گذشتند. صبحها تلخ و دردناک زندگی آغاز می شد. احساس خستگی می کردم از همه چیز و از زندگی و شاید از دیگران نیز. چند نفر احساس بیماری قلبی می کردند. ناراحتی قلبی نداشتند، اما. گلی می گفت تجملی بزرگ است که آدم با سخته بمیرد. مرگ آرزوی پنهان من هم بود. چقدر خودم را پیر و شکسته حس می کردم.

دیگر روزنامه می دادند. می خواندیم و سطری از آن را جا نمی انداختیم. شاید گوشه ای در آن نوشته باشند که در تابستان چه گذشت. یعنی آیا آب از آب تکان نخورده بود؟ آیا آنهمه، تنها یک کابوس بود؟

پانیز آن سال دکتر سامی را ترور کردند. نوشتند یکی از بیمارانش او را کشته است. شنیدیم که در مراسم تشییع خیلی ها شرکت کردند. گوشهایمان را تیز کردیم. نشنیدیم اما، که کسی گفته باشد، اعتراض کرده باشد که زندانیها را هم کشتند. خانواده هایمان می آمدند، از پشت شیشه تنها گریه شان را می دیدیم و از گوشی تنها صدای التماس شان را: «به خودتان رحم کنید شما را هم می کشند.»

زمستان آن سال پاسخ مقامات وزارت خارجه به گزارش سازمان عفو بین-

الملل و های و هوی آن را خواندیم : «همه و همه دروغ است.» مگر آن گزارش چه بود؟ روزنامه کیهان چاپش کرد. تعجب کردیم - چاپ کرد تا پاسخ وزارت خارجه را در رد آن همه «اتهامات دروغ»، «مستدل» سازد. به اعدام و غیره اشاره شده بود اما چیزی در باره آن کشتار عمومی نبود. نمی دانستند آیا؟

زندانیهای گوهر دشت را که دیگر تعدادشان خیلی کم شده بود، به اوین منتقل کردند. همسر چند نفر از آنها هم بندی ما بودند. ملاقات دادند. حال جسمی و روحی شان بدتر از آن بود که فکرش را می کردیم. قبلا هم نامه ای از آنها رسیده بود که حکایت اندوه و سرخوردگی شان بود. اینکه آنها را در صف راست راهرو قرار داده بودند، دلیل بر پایان ماجراها نبود. سه بار در روز شلاق می زدند و پس از آن پاسدارها دسته جمعی آنها را زیر مشمت و لگد خود می گرفتند. آنقدر زده بودند تا مجبور شوند نماز بخوانند. در رفتن دوستانشان سکوت عزا بود، چند نفری هم تعادل روانی شان پاک بهم خورده بود.

اما آنها ول کن نبودند. باز هم ورقه می دادند و از زندانیها انزجار نامه می خواستند. از ما هم همین را می پرسیدند. در شبهای سرد بهمن ۶۷، زمانی به دفتر بند در طبقه اول می آمد و تک به تک صدایمان می کرد و در مقابل پاسخهای منفی ما با خونسردی مسخره مان می کرد و تهدید به اعدام. از شوکت پرسیده بود که آیا حاضر است از کرده شیطانی خود توبه کند و او بسادگی جواب داده بود: «فکر نمی کنم کار بدی انجام داده باشم که نیازی به توبه باشد هر چه بوده در راه مردم بوده» و زمانی به تمسخر پاسخ داده بود: «پس برو، فردا اجرت را در آن دنیا می گیری.»

همان شب تعدادی را بردند و وسایل شان را گرفتند. با نگرانی بدرقه شان کردیم. شاید دیگر هیچوقت نمی دیدیمشان. چند شب پیش از آن هم تعدادی را برده بودند، نیمه های شب بود. از بند ۱ هم بودند. از خود می پرسیدیم که انتخاب آنها بر چه معیاری بود؟ یک حدس این بود که پایان محکومیتشان نزدیک است چون بیشترشان از زندانیهای «ملی رکش» بودند اما کسانی هم در بین آنها بودند که هنوز به پایان محکومیتشان مانده بود و کسانی هم بودند که محکومیتشان رو به پایان بود، اما در لیست نبودند. گلی می گفت «بیخودی

دنبال منطق برای اعمال اینها هستید. چیزی از آن سر در نمی آورید.» شاید هم همه این کارها به منظور فرسایش زندانیها بود. یک فشار روحی بود. آن روزها سایه مرگ و شلاق همه جا گسترده بود.

شب‌ی دستور آمد که وسایلمان را جمع کنیم و آماده باشیم. به نظر چندان جدی نمی رسید. اما آن روزها همه چیز امکان داشت. با دقت و وسواس هر کسی رخت و لباسی را که برایش عزیز بود، در ساک جا می داد. به همدیگر می گفتیم بیشتر از یک بسته به خانواده ها نمی دهند، پس باید از بعضی چیزها صرف نظر کرد. هر کدام نام خود را درشت و خوانا روی بسته یا ساک می نوشتیم یا می دوختیم. خانم ملک گفته بود که جزو وسایل شوهرش که به خانواده پس داده بودند، یک ساعت زنانه هم بود. می گفتند وسایل اعدامیها درهم و برهم و چه بسا در هم آمیخته بود. برایمان مهم بود که وسایل خودمان به خانواده مان داده شود. هر کدام از این تکه رخت و لباسهای کهنه، دارایی و یادگاری از زندگی زندان ما بود.

در آن فضای اندوه و ناامیدی، یک نوع هیجان و گونه ای تردید و ناباوری هم بود. شاید همه اینها بازی و فریب بود. آزار روحی ما. اینکه آن شب پاسدار ورقه مخصوص نامه آورد که یعنی می توانیم به خانواده هایمان نامه بنویسیم، باز ترده‌ها را روشن نکرد. شاید اصلاً این نامه حکم وصیت نامه را داشت. شاید هم اصلاً ارتباطی با این قضیه نداشت. بهر حال ماهی یک بار اجازه نوشتن نامه داشتیم.

بعضی ها ننوشتند. من نوشتم. نوشتم که وقتی به گذشته باز می گردم، زندگی را به رغم تمام سختی ها و تنگناهایش زیبا و دوست داشتنی می بینم و افسوس چیزی را نمی خورم، حتی افسوس احساس عمیق عشق ام که در این سالها با وجود آن تنها نبوده‌ام. غم انگیز بود. خودم هم که خواندمش، گریه کردم. شب بود و زیر رختخواب بودم.

نه تنها نامه من، که نامه هیچکس دیگر هم به دست خانواده ها نرسید. فردای آن روز هم کسی را نبردند. پس از چند روز ساکهای بسته شده را دوباره سرچایش گذاشتیم.

اعلام شد خمینی به مناسبت ۲۲ بهمن به زندانیها عفو داده است. معلوم نبود که عفو شامل زندانیهای سیاسی هم هست یا نه ؟ اشاره شده بود بجز نهصد و چند نفر اشرار. آنها همیشه وجود دهها هزار زندانی سیاسی را تکذیب کرده بودند.

پس از آن بما گفتند آزادی ما زندانیهای چپ ، حتی اگر محکومیتمان هم تمام شده باشد، منوط به اعلام کتبی انزجار از گروهها و تعهد به عدم فعالیت در خارج از زندان است. برای خیلی از ما این چیز جدیدی نبود. از سالها پیش هم همین شرط بود و خیلی ها به خاطر تن ندادن به آن هنوز در زندان مانده بودند.

تعدادی از زندانیهای سرد را برای مراسم نمایشی به بیرون از زندان بردند و فیلم شان را از تلویزیون نشان دادند و در روزنامه عکس شان را انداختند. زندانیها جلوی دوربین صورتشان را مخفی می کردند. خیلی هایشان را می شناختم. نادم نبودند و همیشه ایستاده بودند. آن روز در فضایی تن به این کار داده بودند، که سرپیچی از آن را اعدام می دیدند. در حقیقت آنها را مجبور به این کار کرده بودند. بعد از تابستان ۶۷ به ویژه در بند مردها ، که تعداد بیشتری را کشته بودند، روحیه ها داغون بود. همه چیز را تمام شده می دیدند. آن جمع و دوستان گنشته، آن امیدها و حرکتها یکباره به زیر خاک رفته بود. زمانی و دادیار زندان، ناصریان هم مدام آنها را زیر فشار می گذاشتند و از طرف دیگر شرایط آزادی را کمی هموار کرده بودند.

یک ماه بعد، کسانی را که شبانه در فضایی رعب انگیز برده بودند، برگرداندند. در انفرادی بودند. دو نفرشان را به بند ۲ فرستادند تا از دوستان هم-رأی شان جدا بیفتند. آنها در اعتراض به اینکه در آن بند توابها هم هستند، اعتصاب غذا کردند. آن دو از جوانترین و قدیمی ترین های زندانیها بودند و بیشترین دوره زندان آنها در تنبیهی ها و انفرادی های مختلف سپری شده بود. از سال ۶۱ ، که در بند تنبیهی ۸ قزل حصار بودیم، می شناختم شان. یک از آن دو بیشتر از یک سال در گوهر دشت در انفرادی بود و دیگری ده ماه در

«جعبه‌ها» نشست و کوتاه نیامد. موضعشان همیشه صریح و روشن بود. اعتصابشان گر چه در آن روزها و شرایط سال ۶۷ شجاعت بزرگی بود، اما نسنجیده بود. قابل پیش بینی بود که نتیجه ای نخواهد داد و آنها محدودیتی هم برای اعتصابشان قابل نشده بودند. می شنیدیم که روز به روز حالشان بدتر می شود و دیگر حتی قادر به ایستادن هم نیستند. خیلی نگران حالشان بودم. می دانستم بعد از هفت سال زندان، تنبیهی ها و اعتصابهای مختلف، توان جسمی شان تحلیل رفته است.

اوایل بهار سال ۶۸ بود که من در انفرادی شنیدم اعتصابشان را شکسته‌اند. همیشه پیوندی میان سرنوشت آن دو بود. در حرکتها و تنبیه های مختلف با هم بودند. چهار سال پیش از آن نزدیک به دو سال در سلول مجرد بسر برده بودند. قبول نکرده بودند که بطور اجباری چادر سیاه بپوشند و سر آن بیشتر از بقیه مقاومت کرده بودند. اعتصاب غذا هم کرده بودند. آنقدر بهم نزدیک بودند که اسم یکی تداعی دیگری بود. اما با این وجود، دو شخصیت متفاوت داشتند. یکی شان روحیه ای جوشی و سرکش داشت، دیگری برخلاف او سرشتی آرام و ملایم. در کارهایی که به ظرافت و لطافت نیاز بود، استادتر از همه بود. با این حال نقطه اشتراکهای مهمی میانشان وجود داشت. هر دو عمل و گفتار شان یگانه بود و برای آن از همه چیز مایه می گذاشتند. میان زندانیها از احترام و اعتماد برخوردار بودند. به نظرم حتی بعضی پاسدارها هم به رغم دشمنی شان، احترامی پنهان به آن دو داشتند.

تعداد دیگری را هم که نیمه شبی برده بودند، باز گرداندند. در یکی از فرعی های گوهردشت بودند. روزهای اول انتظار همه چیز را داشتند. همه چیز طوری جلوه داده می شد که گویا بزودی اعدامشان خواهند کرد.